

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

پارت ۱

دوباره امروز هم مث دیروز گذشت بدون هیچ تغییر شاید کمی بی حوصله تر از هر روز داشتم به زندگی توی این قفس ادامه میدادم

از شدت خستگی تا چشمام رو روی هم گذاشتم خوابم برد کاش میشد تو عالم خیال زندگی کرد چقد قشنگ بود آن رنگین کمانی که همراه با طلوع خورشید در آمده بود رنگ هایش را به وضوح میتوانستم ببینم ابرهای سفید مثل پنبه فضای زیادی از آسمان را اشغال کرده بودند چقد دوست داشتم که انها را حداقل برای یک بار هم که شده لمس کنم صدای پرنده ها زیبایی خلقت خدا را کامل تر میکرد مثل اهنگی بود که گاهی ریتمش تند میشد و گاهی آروم گاهی حالت رپ داشت و گاهی چه چه دوس داشتم مث پرنده ها با صدای جر و بحث بابا از خواب پریدم

خسته بودم از این دنیا با بی حوصلی بیدار شدم و رخت خوابم رو جمع کردم و موهامو که حسابی بهم ریخته شده بودن رو شونه کردم به خودم که اصلا بم نمیخورد ۱۷ سالم باشه نگا کردم موهای بلدنم که لخت بودن و رنگشون هم مشکی بود دور کمرم ریخته شده بود چشمام هم رنگ موهام بودن ولی به قول مامانم همه چیز رو از تو چشات میشه خوند پوست سفیدم جذابیت چشمام رو بیشتر میکرد از انالیز کردن خودم دست برداشتم و و در اتاق رو باز کردم با قیافه ی در هم ریخته ی بابا مواجه شدم چقد این روزا پیر و شکسته شده بود از وقتی مامان رفته دیگه بابا نایی واسش نمونده واسه منم نمونده ولی مجبورم برای اینکه حال بابا خوب باشه جوری نشون بدم که حالم خوبه بابا وقتی چشمش ب من خورد مث همیشه لبخندی زد و گفت: به به دلبر بابا صب بخیر خااانوم منم در جوابش لبخند زدم و گفتم صب شما هم بخیر بابایی چیزی شدع بابا؟

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

ن عزیزم باز مٹ همیشه صاحب خونه هی غر میزنه واسه پول این یکی دوماه هر چی بش
میگم یکم صبر کن قبول نمیکنه

پارت ۲: بابی حالی به چشمای بابا ک توش غم موج میزد زل زدم سفید موهاش بیشتر از
هر چیزی تو ذوق میزد اصلا دوس نداشتم پیر بشه از دار دنیا فقط همین یه بابا رو داشتم
ک سرپناهم بود تنها رفیقم بود و همیشه مٹ کوه پشتم بود ک ی وقت در برابر مشکلات
زمونه کم نیارم

رفتم تو اتاق

یه پیغام امده بود بازش که کردم دیدم شماره ناشناسه فرستاده بود سلام!

نمیخواستم جواب بدم ولی حس کنجکاوی مانعم شد

جواب دادم سلام! شما؟

بعد از دودقیقه جواب داد مهم نیس ک کی ام و این اصلا به تو ربط نداره

این همه پروویش کلافه شدم و نوشتم: هه خودت پیام دادی بعد میگی ب من ربط نداره

مٹ بچه ادم دارم بات حرف میزم. امرتون؟

همون لحظه جواب داد: به اون بابای خرفتت بگو دست از سر ما برداره و گرن هرچی دیده

از چش خودش دیده

حس می کردم چشم الان از کاسه در میاد من بیشتر از هر چیزی رو بابا حساس بودم

حرارت بدنم زده بود به سیم اخر

تند تایپ کردم: حرف دهن تو بفهم روانیه تیمارستانی.

جواب داد: اوه اوه تند نرو خوشگله و گرن بد برات تموم میشه. فعلا "روز خوش

تایپ کردم: هه فک نکن خیلی زرنگی کور خوندی

زهر گراز بگیرت انشالله ک این وقت روز اعصاب نمیزارید واسه ادم

با حرص گوشه رو پرت کردم گوشه ی تختم

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

چقد این روزا بدون مامان بد میگذشت

به عکسش ک روی عسلی بود با خنده نگا کردم ولی اون نوار سیاه رنگ گوشه ی عکسش میزد تو ذوقم چشممو بستم ک اشکام سرازیر نشه من به خودم قول داده بودم! اک دیگه مامان رو ناراحت نکنم

و به این تصمیم ک باید برم کار کنم و کمک دست بابا باشم فک کردم ممکن بود برام سخت باشه ولی به سختی دیدن غم توی چشمای بابا نبود با همین فکر و خیال به سمت اشپز خونه رفتم و باقیمونده ی غذای ظهر رو خوردم سرد و بی نمک بود ولی واسه رفع گشنگی همین هم غنمیت بود"

پارت ۳

بعد پوشیدن ی لباس رسمی دستی ب سر و روم کشیدم یکم رژ مالیدم ب لبام و با پاشیدن عطر روی مانتو و مقنعه ام بلاخره از آینه دل کندم حدود ۲۰ دقیقه بعد رسیدم ب مقصدم ی شرکت بزرگ بود و کلی ادم توش بود تو دلم گفتم مثلا ب بودن من هم نیازی دارن؟! با این فکر و خیال بودم ک دیدم رسیدم ب مدیریت سلام آرومی گفتم ک توجه منشی رو جلب کرد سرشو گرفت بالا و با چشاش مشکی رنگش ی نگا بم انداخت و گف سلام امرتون

واسه استخدام مزاحم شدم میتونم برم پیش رئیس شرکت،

با خوشرویی گفتم حتما!

اروم دوتا ضربه ب در زدم و بعد شنیدن بفرمایدد وارد اتاق شدم ی اتاق سفید رنگ ساده و مبل های مشکی و ی میز پهن و ی شیشه ی بزرگ ک منتظره ایی از خیابون رو ب زیبایی نشون میداد یهو صدایی منو ب خوددم آورد

لطفا بفرمایین بشینید!

ی پیرمرد حدود ۶۰ساله بود، و پیر بودنش رو مو و ریشای سفیدش ثابت میکرد تشکر

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

آرومی کردم و نشستم نگاه مهربونش بیشترین جذابیت رو بهش میداد خودشو معرفی

کرد آقای فرشادی با خوشرویی گفتم منم راد هستم دلبر راد

فرشادی: به به چه اسمی قشنگی دخترم خیلی بهت میاد

من: لطف دارید پدر جان ممنونم!

بعد از پر کردن فرم گفت ک خودم باهاتون تماس میگیرم

دو هفته میگذشت و خبری نبود حال بابا روز ب روز بدتر میشد من نمیتونستم این حال بابا

رو بینم و پا روی پا بزارم و هیچ کاری نکنم

پارت ۴

این دفعه مسمم تر از هر روز حرکت کردم ب سمت شرکت هوا به شدت گرم بود و ادم

تو این هوا ذوب میشد بعد از اینکه نفسم تازه شد ب سمت در مدیریت رفتم و دو تقه ب

در زدم انتظار داشتم با آقای فرشادی روبه رو بشم ولی برعکس ی پسر جون و خوشتیپ

پشت میز نشسته بود و سرگرم کامپیوتر روی میزش بود کل اتاق رو از دود سیگار خفه

کرده بود و من از بوی سیگار متنفر بودم و با صورتی درهم سلام کردم ک گف علیک!

حتی سرشو بلند نکرده!

با تحکم گفتم آقای فرشادی کجان؟

با صدایی ک انگار گرفته بود گف: خودم هستم و بعد از کمی مکث سرشو بلند کرد و

چشمامو رو تک تک اجزای صورتم چرخوند!

تک خنده ایی کرد!

غرور توی چشماش بیشتر از هر چیزی ترسناک بود!

ی صورت کشیده با ته ریش مرتب و چشمایی آبی رنگ و البته گیرا و ابروهای توهم

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم با اون یکی آقای فرشادی کار دارم!

گف منظورت پدرمه!؟

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

بش گفتم بله فک کنم!

گف امروز حالش مساعد نبود من ب جاش امدم من پسرش امیر فرشادی هستم
نگاهی ب سرتاپاش انداختم و گفتم منم دلبر راد هستم از دوهفته پیش قرار بود ک پیام
اینجا و مشغول کار بشم!

با چشمایی ک شیطونی ازش میبارید گف! دختری مٹ تو حیف نیس ک بیاد کار کنه، از
پشت میز بلند شد و ی قدم امد نزدیکم، ترس کل وجودم رو گرفته بود، اما ب روی خودم
نیوردم"

با چشمایی ک زوم شده بود رو چشم گف: تا حالا هیچوقت رنگ مشکی اینقد واسم جذاب
نبود، چشمت برق داره دلبر" از این همه نزدیکی حالم بهم خورد و با ی اخم غلیظ هلش
دادم عقب و گفتم اولاً دلبر ن و خانوم راد دوما لطفا حد خودتونو بدونید و زود پسر خاله
نشید و بدون اینکه منتظر بشم حرفی بزنه از اتاق زدم بیرون ی نفس عمیق کشیدم و ب
سمت منشی پا تند کردم

سلام ببخشید میشه هر وقت اقای فرشادی بزرگ امدن خبرم کنید، ممنون"

پارت ۵

زودی تاکسی گرفتم و ب سمت خونه حرکت کردم و توی مسیر ب این فک می کردم ک
دنیا و ادماش چقد عجیب با اولین برخورد ی جوری رفتار میکنن انگا ۰۰ ساله همدیگه
رو میشناسم بیخیال ب پنجره ی ماشین تکیه دادم و و شروع کردم ب زمزمه کردن اهنگی
ک تو ذهنم بود

"کاش راه دوری بین ما بود"

"کاش سرنوشت ما جدا بود"

"از تو فکر من رها بود"

"گر ندیده بودمت ای یااار"

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

"عشق، دیدی خانه ات خراب است"

"هر چه گفتی ای سراب است"

"این چ حق انتخاب است"

"ک ندارم خبر از دلدار"

با صدای ترمز ماشین زود پیاده شدم و حساب کردم

ی در خونی قدیمیمون ک حالا رنگش رفته بود نگاش کردم و با قدرت کوییدم ب در

ولی در باز نشد،

دوباره همون کارو تکرار کردم ولی انگار بابا نبود

یکم نگران شدم ولی ب خودم دلداری دادم ک هیچی نیس دلبر الان بابا میاد و مٹ همیشه

در برات باز میکنه،

این دفعه با تمام قدرتم کوییدم ب در ولی انگار قصد باز شدن نداشت

کیفم رو از بالا پرت کردم توی خونه و خودم از لوله ی گازی ک کنار دیوار بود رفتم بالا و

با ی پرش وارد خونه شدم بلند داد زد:بابا!

بابایی کجایی ببین دلبرت امد'ولی صدایی نیومد'

کلافه وارد خونه شدم و با صحنه ایی ک دیدم فکم منقبض شد،، و انگار کسی دنبال چیزی

بوده ک اینقد خونه بهم ریخته بود،، صورتتم رو ک جهت مخالف چرخوندم پاهام شل شدن

بابا بود اره صورتش خونی بود و بیحال تو گوشه ترین قسمت خونه افتاده بود،، با سرعت

ب سمتش دویدم دسمتو زیر سرش گذاشتم،، ن خدای من چقد خون ازش رفته بود دهنم

خشک شده بود و حتی نمیتونسم جیغ بکشم یا کمک بخوام چشم خیس بود ولی تو

این موقعیت هیچی جز حال بابا واسم مهم نبود،، بابا سنگین بود نمیتونستم بلندش کنم زود

ی پتو اوردم و بابا رو گذاشتم روش با تمام توان کشیدم بلاخره تا دم در رسیدم